

بعد از ظهر باشکوه بالتاسار

کار ساختن قفس تمام شد و بالتاسار، به عادت همیشه، قفس را از سزدرِ دکان آویخت. ناهارش که تمام شد دیگر همه جا پخش شده بود بالتاسار زیباترین قفس دنیا را ساخته. آن قدر آدم برای تماشای قفس آمد که جلو خانه جمعیت انبوهی جمع شد و بالتاسار ناگزیر قفس را پایین آورد و درِ دکان را بست. زنش، اورسولا، گفت: «صورت تو اصلاح کن، شکل میمون های کاپوچین شده ی.»

بالتاسار گفت: «اصلاح کردن بعد از نهار شگون نداره.»

ریشش را که دو هفته ای بود اصلاح نکرده بود، مثل موی یالِ قاطرها، زبر و سیخ شده بود، و قیافه نوجوانی را پیدا کرده بود که از چیزی ترسیده باشد. اما این قیافه ظاهری بود. توی ماه فوریه، که سی ساله می شد، چهار سال بود که با اورسولا زندگی می کرد بی آن که با او ازدواج کرده یا بچه دار شده باشد. زندگی دلایل زیادی سر راهش گذاشته بود تا شش دانگِ حواسش را جمع کند و در عین حال ترس به دل راه ندهد. حتی به صرافت نیفتاده بود که قفسی که همین حالا از زیر دستش بیرون آمده برای بعضی ها زیباترین قفس دنیاست. این قفس در نظر او، که از بچگی کارش ساختن قفس بود، آن قدرها دشوارتر از قفس های دیگر نبود.

زن گفت: «پس یه خرده دراز بکش. با این ریش که

نمی‌شه جایی بری.»

استراحت که می‌کرد چند بار ناگزیر شد از ننو پایین بیاید و قفس را به همسایه‌ها نشان بدهد. اورسولا اعتنایی به قفس نداشت؛ حتی دلخور بود که شوهرش چرا کارهای دکان نجاری را زمین گذاشته و وقتش را یکسره صرف ساختن قفس کرده. چون دو هفته تمام خواب درست و حسابی به چشمش نرسیده، غلت و واغلت زده و پرت‌وپلا گفته و فرصت نکرده بود ریشش را بتراشد. اما قفس را که دید دلخوری‌اش از میان رفت. وقتی بالتاسار چرتی زد و بیدار شد، زن شلوار و پیراهنش را اتو کرده؛ روی یک صندلی نزدیک ننو گذاشته و قفس را برده بود روی میز ناهارخوری جا داده بود. در سکوت، غرق تماشای قفس بود. پرسید:

«چه قیمتی روش می‌ذاری؟»

بالتاسار گفت: «نمی‌دونم. می‌گم سی پزو تا بیست پزو دست‌مو بگیره.»

اورسولا گفت: «بگو پنجاه پزو. توی این دو هفته خیلی بیخوابی کشیده‌ی. تازه بزرگ هم هست. من که خیال می‌کنم توی عمرم قفسی به این بزرگی ندیده باشم.»

بالتاسار سرگرم اصلاح شد.

«فکر می‌کنی پنجاه پزو بدن؟»

اورسولا گفت: «برای آقای چپه مونتی‌یل که پولی نیست. قفس هم ارزش‌شو داره. اصلاً بگو شصت پزو.»

هُرم هوا توی سایه خانه خفقان‌آور بود. هفته اول ماه آوریل بود و صدای جیرجیرک‌ها گرما را تحمل‌ناپذیرتر

می‌کرد. بالتاسار لباس پوشید و در حیاط خانه را گشود تا هوای خانه خنک شود. یک دسته بچه پا به اتاق غذاخوری گذاشتند.

خبر همه جا پخش شده بود. دکتر اکتاویو خیرالدو، پزشک مسن و شادی که حوصله‌اش از دست حرفه‌اش سر رفته بود، با زن پیرش مشغول خوردن ناهار بود؛ اما از فکر قفس بالتاسار بیرون نمی‌آمد. توی مهتابی اندرونی، کنار تعداد زیادی گلدان و دو قفس قناری، که روزهای گرم میز را می‌چیدند، نشسته بودند. زن عاشق پرنده‌ها بود و از بس کشته مرده آن‌ها بود چشم دیدن گربه‌ها را نداشت. دکتر خیرالدو همان‌طور که در فکر زنش بود آن روز بعدازظهر به عیادت بیماری رفت. در برگشتن راهی خانه بالتاسار شد تا نگاهی به قفس بیندازد.

توی اتاق غذاخوری عده زیادی ایستاده بودند. قفس را روی میز به تماشا گذاشته بودند. قفس گنبد سیمی بزرگی داشت، با راهروها و اتاق‌های مخصوص خوردن و خوابیدن و تاب‌های حیاط مخصوص تفریح پرنده. ظاهراً به ماکت کارخانه بزرگ یخ‌سازی شبیه بود. دکتر بی‌آن‌که دست به قفس بزند همه جایش را به دقت برانداز کرد و به این نتیجه رسید که به‌راستی از توصیفی که شنیده بهتر است و از تمام قفس‌هایی که در خیال برای زنش در نظر گرفته زیباتر.

گفت: «اینو می‌گن پرواز تخیل.» میان جمعیت به دنبال بالتاسار گشت و چشم‌های مادرانه‌اش را به او دوخت و افزود: «تو باید معمار برجسته‌ای می‌شدی.»

بالتاسار سرخ شد.

گفت: «لطف دارین.»

دکتر گفت: «جدی می‌گم.» مثل زنی که در جوانی آب و رنگی داشته چاقی ظریف و گیرایی داشت و دست‌هایش خوش‌ترکیب بود. صدایش به کشیشی می‌مانست که به زبان لاتینی صحبت کند. قفس را دست گرفت و مثل آن که خواسته باشد به حراج بگذارد جلو چشم تماشاچی‌ها چرخاند و گفت: «حتی لازم نیست آدم توش پرنده بذاره. کافیه از درختی آویزونش کنیم، خودش آواز می‌خونه.» قفس را سر جایش روی میز گذاشت، لحظه‌ای فکر کرد، نگاهی به قفس انداخت و گفت:

«خب، مال من.»

اورسولا گفت: «فروخته شده.»

بالتاسار گفت: «مال پسر آقای چپه مونتی‌یله. سفارش خودش.»

دکتر قیافه‌ای حاکی از احترام به خود گرفت.

«طرح‌شو خودش داده؟»

بالتاسار گفت: «خیر. گفت یه قفس بزرگ می‌خواد،

مث این. برای یه جفت پرنده انجیرخوار.»

دکتر به قفس نگاه کرد.

«اما این که به درد پرنده انجیرخوار نمی‌خوره.»

بالتاسار به میز نزدیک شد و گفت: «دکتر، خوب هم به

درد می‌خوره.» بچه‌ها دورش حلقه زدند. با انگشت به

اتاقک‌های مختلف اشاره کرد و گفت: «اندازه‌ها دقیقا

حساب شده‌ن.» بعد با بند انگشت‌ها به گنبد قفس زد

و قفس از طنین صدا پر شد.
گفت: «از این سیم ها محکوتر پیدا نمی‌شه، هم از تو
لحیم شدهن هم از بیرون.»
یکی از بچه‌ها توی حرفش رفت: «حتی انقدر جا داره
که یه طوطی هم توش جا می‌گیره.»
بالتاسار گفت: «همین طوره.»
دکتر سر برگرداند.

گفت: «خیلی خب، این پسر نه طرحی به تو داده نه
مشخصاتی. فقط گفته قفسی بسازی که توش دو
پرنده انجیرخوار جا بگیره. درست نمی‌گم؟»
بالتاسار گفت: «درست می‌گین.»
دکتر گفت: «پس مشکلی نیس. کسی قفسی خواسته
که دو پرنده انجیرخوار توش جا بگیره و تو این قفسو
ساخته‌ی. چه دلیلی هس که این همون قفسی‌یه که از
تو خواستهن بسازی؟»

بالتاسار گیج و منگ گفت: «همینو خواستهن. برا
همینه که اینو ساخته‌م.»

دکتر حرکتی حاکی از بیصبری کرد.
اورسولا به شوهرش نگاه کرد و گفت: «یکی دیگه
بساز.» و سپس رو به دکتر کرد: «شما که عجله
ندارین.»

دکتر گفت: «من امروز بعدازظهر و به زخم قول داده
بودم.»

بالتاسار گفت: «دکتر، خیلی متأسفم. چیزی رو که
فروخته‌م به کس دیگه نمی‌فروشم.»
دکتر شانه بالا انداخت. با دستمالی عرق گردنش را

خشک کرد و با نگاه ثابت و گیج و منگ کسی که دور شدن یک کشتی را تماشا می‌کند، در سکوت، به واریسی قفس پرداخت.

«چقدر بالای این قفس پول داده‌ن؟»

بالتاسار بی‌آن که جواب بدهد به جست‌وجوی چشم‌های اورسولا برآمد.

زن گفت: «شصت پزو.»

دکتر چشم از قفس بر نمی‌داشت، «خیلی زیباس.»
آهی کشید، «بی‌اندازه زیباس.» سپس به طرف در راه افتاد، تندتند خود را باد می‌زد و، لبخند بر لب، یاد این ماجرا برای همیشه از حافظه‌اش محو شد.

گفت: «مونتی‌یل خیلی پولداره.»

در واقع، خوزه مونتی‌یل، به‌خلاف ظاهر، آن قدرها پولدار نبود، اما این استعداد را داشت که برای پولدار شدن دست به هر کاری بزند. او، چند کوچه آن طرف‌تر، توی خانه‌ای انباشته از اثاث و لوازم که هیچ چیزی در آن نبود که نشود به پول نزدیک کرد، به خبرهایی که درباره قفس می‌رسید بی‌اعتنا بود. خوزه مونتی‌یل به خواب نیمروز فرو رفته بود و زنش که وسوسه مرگ آزارش می‌داد، بعد از ناهار، درها و پنجره‌ها را بسته بود و دو ساعتی با چشم‌های باز در تاریکی اتاق دراز کشیده بود. هیاهوی عده زیادی او را از جا پراند. درِ اتاق پذیرایی را گشود و عده‌ای را دید که جلو خانه ایستاده‌اند و در میان‌شان بالتاسار، قفس به دست، اصلاح کرده و با لباس سفید دیده می‌شد و حالت خلوص گداهایی را داشت که موقع نزدیک شدن به

خانه ثروتمندها در چهره‌شان نقش می‌بندد.
زن خوزه مونتی‌یل بالتاسار را به خانه دعوت کرد و به
صدای بلند و با چهره بشاش گفت: «چه چیز محشری!
توی عمرم همچین قفسی ندیده‌م.» و سپس دلخور از
حضور جمعیتی که جلو در از سروکول هم بالا می‌رفتند،
اضافه کرد:

«تا اتاق پذیرایی جایگاه تماشاچی‌ها نشده قفسو بیار
تو.»

بالتاسار برای خانواده خوزه مونتی‌یل آدم غریبه‌ای
نبود. در فرصت‌های مختلف و، به دلیل مهارت و صاف
و ساده بودنش در معامله، بارها برای کارهای جزئی
نجاری به خانه دعوتش کرده بودند. اما او هیچ‌وقت در
میان آدم‌های پولدار احساس آسودگی نمی‌کرد. به
آن‌ها فکر می‌کرد، به زن‌های غرغرو و زشت‌شان و به
جراحی‌های عجیب و غریب‌شان و همیشه هم دل به
حال‌شان می‌سوزاند. توی خانه آن‌ها که بود کش‌کش
راه می‌رفت.

پرسید: «پپه کجاست؟»

قفس را روی میز ناهارخوری گذاشته بود.

زن خوزه مونتی‌یل گفت: «مدرسه‌س.» و افزود: «حالا
دیگه پیداش می‌شه. مونتی‌یل هم توی حمامه.»
در واقع، مونتی‌یل وقت حمام کردن نداشت. عجولانه
با الکل خود را ماساژ داد تا بیرون بیاید و ببیند چه
خبر شده. آن‌قدر محتاط بود که حتی موقع خوابیدن
پنکه را خاموش می‌کرد تا در خواب هم سروصدای
خانه را زیر نظر داشته باشد.

داد زد: «آدلاید، چی شده؟»

زن بلند گفت: «بیا ببین چه چیز محشری این جاس.»
خوزه مونتی‌یل حوله‌اش را دور گردن پیچیده بود و، با آن تن فربه و پرمو، پشت پنجره اتاق خواب ظاهر شد.
«چی‌یه؟»

بالتاسار گفت: «قفس پپهس.»

زن خوزه مونتی‌یل حاج و واج به بالتاسار نگاه کرد.
«قفس کی؟»

بالتاسار گفت: «قفس پپه.» سپس رو به خوزه

مونتی‌یل کرد، «پپه سفارش داده.»

در آن لحظه اتفاقی نیفتاد اما بالتاسار حس کرد که انگار کسی در حمام را به رویش باز کرده است. خوزه مونتی‌یل، با لباس زیر، پا از اتاق خواب بیرون گذاشت.
داد کشید: «پپه.»

زنش بیحرکت زیر لب گفت: «هنوز نیومده.»

پپه در آستانه در ظاهر شد. ده دوازده ساله بود و همان مزگان‌های برگشته و حالت احساساتی مادرش را داشت.

خوزه مونتی‌یل به او گفت: «بیا این‌جا ببینم. تو اینو سفارش داده‌ی؟»

پسر سر زیر انداخت. خوزه مونتی‌یل موهایش را در چنگ گرفت و او را مجبور کرد توی چشم‌هایش نگاه کند.

«جواب منو بده.»

پسر بی‌آن‌که جواب بدهد لب‌گزید.

مادرش آهسته گفت: «مونتی‌یل.»

خوزه مونتی‌یل پسر را رها کرد و برافروخته به طرف بالتاسار برگشت، گفت: «بالتاسار، عذر می‌خوام این حرفو می‌زنم، بهتر بود پیش از دست به کار شدن می‌اومدی از من می‌پرسیدی. تو فقط می‌تونی با بچه‌ها معامله کنی.» حرف که می‌زد چهره‌اش دوباره آرامش خود را یافت. قفس را بی‌آن‌که نگاهی به آن بیندازد بلند کرد و به دست بالتاسار داد.

گفت: «همین الان اینو بردار از این‌جا ببر و به هر کی می‌خوای بفروش. اینو هم بگم که با من جر و بحث نکن.» دست به پشت او کشید و گفت: «دکتر قدغن کرده عصبانی بشم.»

پسر بی‌حرکت ایستاده بود، مژه نمی‌زد تا این‌که بالتاسار، قفس به دست و مردد، چشم به او دوخت. پسر سپس خرناس کشید و جیغ کشان خودش را روی زمین انداخت.

مادر سعی کرد پسر را آرام کند اما خوزه مونتی‌یل که با خونسردی او را نگاه می‌کرد، گفت: «بلندش نکن. بذار سرشو زمین بکوبه تا بشکنه، بعد رو زخمش نمک و آب‌لیمو بریز تا جوشش در بیاد.» پسر بی‌آن‌که اشک بریزد جیغ می‌زد و در آن حال مادرش دست‌های او را گرفته بود.

خوزه مونتی‌یل گفت: «گفتم، ولش کن.» بالتاسار مثل کسی که جان‌کندن حیوان‌هاری را تماشا کند پسر را نگاه می‌کرد. نزدیکی‌های ساعت چهار بود. در آن وقت، اورسولا توی خانه‌اش پیاز خرد می‌کرد و ترانه‌ای قدیمی را می‌خواند.

بالتاسار گفت: «پپه.»

لبخند زنان به پسر نزدیک شد و قفس را به طرفش دراز کرد. پسر از جا پرید، قفس را که تقریباً اندازه خودش بود در آغوش گرفت. از پشت سیم‌های قفس بالتاسار را نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه چیزی بگوید. قطره‌ای اشک نریخته بود. خوزه مونتی‌یل به آرامی گفت: «بالتاسار، یه بار گفتم قفسو بردار ببر.»

زن آمرانه به پسر گفت: «قفسو پس بده.»
بالتاسار گفت: «مال تو.» و سپس به خوزه مونتی‌یل گفت: «آخه، اینو برا پپه ساختم.»
خوزه مونتی‌یل به دنبال بالتاسار پا به اتاق پذیرایی گذاشت.

جلو بالتاسار را گرفت و گفت: «بالتاسار، این کار ابلهانه چه معنی می‌ده؟ قفس تو بردار ببر خونهت و بی‌عقلی نکن. من خیال ندارم یه سنتاو پول بدم.»
بالتاسار گفت: «مهم نیس. من این قفسو ساختم به پپه هدیه کنم. دنبال دستمزدش هم نیسم.»
بالتاسار راهش را از میان آدم‌هایی که جلو در را سد کرده بودند می‌گشود و خوزه مونتی‌یل در وسط اتاق‌نشیمن ایستاده بود و نعره می‌زد. رنگش سفید شده بود و چشم‌هایش داشت قرمز می‌شد.
فریاد زد: «الاغ، جنس بنجل تو بردار از این جا ببر. فقط همینو کم داشتم که یه بی‌سر و پا بیاد توی خونه‌م بهم دستور بده. پدر سوخته!»
بالتاسار توی سالن بیلیارد با استقبال گرمی روبه‌رو شد.

تا آن لحظه خیال می‌کرد قفسی که ساخته از قفس‌های دیگر بهتر است، و آن را به پسر خوزه مونتی‌یل بخشیده تا اشک نریزد، همین و بس. اما آن‌جا بود که به‌صرافت افتاد این کارها برای بعضی‌ها در خور اعتناست و اندکی دچار هیجان شد.

«پس پنجاه پزو برا قفس گرفتی!»

بالتاسار گفت: «شصت پزو.»

کسی گفت: «بز نیم به تخته. تو تنها آدمی هستی که تونسته همچین پولی از چنگ پپه مونتی‌یل در بیاره. باید جشن بگیریم.»

برایش آبجو خریدند و بالتاسار، در مقابل، همه را به آبجو مهمان کرد. چون بار اولی بود که بیرون از خانه مشروب می‌خورد، غروب که شد دیگر روی پا بند نبود و از نقشه نابش حرف می‌زد که خیال داشت هزار قفس به قیمت دانه‌ای شصت پزو بسازد و بعد قفس‌ها را به هزار تا برساند و شصت میلیون پزو به جیب بزند.

می‌گفت: «تا سرمایه‌دارها نمرده‌ن باید یه عالم چیز به‌شون بفروشیم. حال همه‌شون زاره و دارن زحمتو کم می‌کنن. اینقدر حال‌شون زاره که حتی نا‌دارن از کوره در برن.» دو ساعت تمام توی ترانه‌پخش‌کن پول می‌انداخت و دستگاه بی‌وقفه کار می‌کرد. همه به‌سلامتی بالتاسار می‌نوشیدند، برای شادی، خوش‌اقبالی و مرگ سرمایه‌دارها، اما موقع شام او را توی سالن بیلیارد تنها گذاشتند و رفتند.

اورسولا با دیس گوشت سرخ کرده، پوشیده از قاچ‌های پیاز، تا ساعت هشت چشم به راهش بود.

یک نفر برایش خبر آورد که شوهرش توی سالن بلیارد از خوشی سر از پا نمی‌شناسد و همه را به آبجو مهمان کرده، اما زن باور نمی‌کرد؛ چون بالتاسار در عمرش مست نکرده بود. وقتی زن توی تخت دراز می‌کشید نیمه‌های شب بود و بالتاسار توی سالنِ پر نوری جا خوش کرده بود که تک و توکی میز در آن به چشم می‌خورد و دور هر کدام چهار صندلی چیده بودند. توی جایگاه رقص هم، در هوای آزاد، نشمه‌ها قدم می‌زدند. چهره بالتاسار جابه‌جا از روژ لب لک شده بود و چون نا داشت قدم از قدم بردارد بدش نمی‌آمد با دو تن از آن‌ها روی تخت دراز بکشد. آن قدر خرج کرده بود که ناگزیر ساعتش را گرو گذاشت و قول داد روز بعد پول را بیاورد بدهد. اندکی بعد که توی خیابان دراز به دراز افتاده بود احساس کرد که دارند کفش‌هایش را از پایش درمی‌آورند، اما دلش نمی‌آمد خوشترین رؤیای زندگی‌اش را بر هم بزند. زن‌هایی که ساعت پنج صبح برای رفتن به مراسمِ عشای ربانی از کنارش می‌گذشتند، جرئت نمی‌کردند نگاهش کنند چون خیال می‌کردند مرده است.